

# بهترین داستان‌های کوتاه

آنتون چخوف

احمد گلشیری



مؤسسه انتشارات نگاه

شماره ۱۳۵۲

سرشناسه	چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰-۱۹۰۴ م. Chekhov, Anton Pavlovich
عنوان و نام پدیدآور	بهترین داستان‌های کوتاه / آنتون پاولوویچ چخوف؛ گزیده، ترجمه و با مقدمه احمد گلشیری
مشخصات نشر	تهران: نگاه، ۱۳۸۱
مشخصات ظاهری	۵۸۳ ص. ۱۲/۵۰ × ۲۱/۵۰ س. م.
شابک	۹۷۸۰-۹۶۲-۳۵۱-۱۰۰-۵
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
یادداشت	چاپ اول: ۱۳۸۲ - چاپ دوم: ۱۳۸۳ - چاپ سوم: ۱۳۸۴ چاپ چهارم: ۱۳۸۵ - چاپ پنجم: ۱۳۸۶ - چاپ ششم: ۱۳۸۸ چاپ هفتم: ۱۳۹۰ - چاپ هشتم: ۱۳۹۲ - چاپ نهم: ۱۳۹۴ چاپ دهم: ۱۳۹۶ - چاپ یازدهم: ۱۳۹۷
عنوان اصلی	Anton pavlovich chekhov. the best short stories
موضوع	چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰-۱۹۰۴ م. - نقد و تفسیر
موضوع	داستان‌های کوتاه روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	گلشیری، احمد، ۱۳۲۵-، مترجم، گردآورنده
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۱ PG۳۲۰۳ / ۱۱۲
رده‌بندی دیویی	۸۹۱ / ۷۷۳
شماره کتابشناسی ملی	۸۰-۳۸۲۱۸ م

آنتون جخوف

## بهترین داستان های کوتاه

احمد گلشیری

چاپ سیزدهم، آذر ۱۳۹۹ - شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: اطلس چاپ - چاپ: پارمیدا  
شابک: ۵ - ۱۰۰ - ۳۵۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸



مؤسسه انتشارات نگاه  
تاسیس ۱۳۵۲

حق چاپ محفوظ است.

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،  
بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه، بلاک ۶۳، طبقه ۵  
تلفن: ۱۲ - ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷  
فروشگاه: خیابان کریم خان، بین ایرانشهر و ماهشهر، بلاک ۱۴۰  
تلفن: ۸۸۴۹۰۱۹۵ - ۸۸۴۹۰۱۳۸

negahpublisher@yahoo.com

www.negahpub.com    negahpub    wsnegahpub

## فهرست:

- |     |                              |
|-----|------------------------------|
| ۱۱  | مقدمه مترجم                  |
| ۵۳  | هزار رنگ (۱۸۸۲)              |
| ۵۹  | صندل (۱۸۸۵)                  |
| ۶۷  | سیلشمار زنده (۱۸۸۵)          |
| ۷۳  | شکارچی (۱۸۸۵)                |
| ۸۱  | سؤگواری (۱۸۸۶)               |
| ۹۱  | مجلس یادبود (۱۸۸۶)           |
| ۱۰۱ | آنیوتا (۱۸۸۶)                |
| ۱۰۹ | آگافیا (۱۸۸۶)                |
| ۱۲۵ | گریشا (۱۸۸۶)                 |
| ۱۳۱ | شوخی کوچک (۱۸۸۶)             |
| ۱۳۹ | آشنای دست و دل باز (۱۸۸۶)    |
| ۱۴۵ | خواننده گروه همسرایان (۱۸۸۶) |
| ۱۵۵ | رؤیاها (۱۸۸۶)                |

۱۶۹	(۱۸۸۶) وانکا
۱۷۷	(۱۸۸۷) در خانہ
۱۹۳	(۱۸۸۷) دشمن‌ها
۲۱۳	(۱۸۸۷) وسوسہ
۲۲۳	(۱۸۸۸) خواب‌آلود
۲۳۳	(۱۸۹۲) ملح
۲۷۱	(۱۸۹۲) تبعیدی
۲۸۷	(۱۸۹۲) ویولن روتچیلد
۳۰۳	(۱۸۸۹-۹۲) دبیر ادبیات
۳۳۹	(۱۸۹۵) ہمسر
۳۴۹	(۱۸۹۶) داستان نقاش
۳۷۵	(۱۸۹۷) پچنگ‌ها
۳۹۱	(۱۸۹۷) سفر با کاری
۴۰۵	(۱۸۹۸) مردی لای جلد
۴۲۷	(۱۸۹۸) انکور فرنگی
۴۴۵	(۱۸۹۸) دربارهٔ عشق
۴۶۱	(۱۸۹۸) عیادت بیمار
۴۷۹	(۱۸۹۹) عزیزم
۴۹۹	(۱۸۹۹) خانم با سگ کوچک
۵۲۵	(۱۹۰۲) دلزده
۵۴۹	(۱۹۰۳) نامزد

## مقدمه مترجم

چهرهٔ چخوف چه چهره‌ای است؟ یا به سخن درست‌تر، چخوف کیست؟ آیا او «روحی آرام و رنجیده» است؛ یا «ناظری دانا با لبخندی مشتاق بر لب و قلبی دردمند در سینه»؛ یا آدمی «بدبین و بی‌اعتنا که به پوچی زندگی اعتقادی راسخ دارد»؛ یا هنرمندی است «آکنده از نوعی یأس فلسفی که در هاله‌ای از کیفیتی جناب پوشیده شده»؟

از نظر ظاهر، چخوف مرد میان‌سالی است که چهره‌ای موقر دارد با خطوطی حاکی از خستگی که عمیقاً بر چهرهٔ لاغر و پریده‌رنگش حک شده؛ چشمان متهم‌کنندهٔ او در پس عینکی پَنسی کمابیش پنهان است؛ ریشی کم‌پشت دارد و لب‌هایش به گونه‌ای دردآلود بر هم فشرده شده است.

این چهرهٔ محقق پا به سن گذاشته یا دکتر خانوادگی کمابیش اخمویی که نوزادان بسیاری به دنیا آورده، متکی بر تصویری است که نقاش

کمابیش گمنامی، به نام جوزف برانس، در ۱۸۹۸، هنگامی که چخوف دچار بیماری سل بوده از او کشیده است. چخوف در آن حال که به انتظار تمام شدن تصویر نشسته بوده بی‌قرار بوده و کم‌ترین اعتمادی به استعداد نقاش نداشته و پس از اتمام تصویر گفته بوده که کراوات و خطوط کلی چهره شاید دقیق باشد اما تصویر روی هم‌رفته از تباطی با من ندارد. و پنج سال بعد، که تصویر از دیوار سالن تئاتر منری سکو آویخته شد، به همسرش نوشت که هر کاری از دستش بر بیاید انجام می‌دهد تا تابلو از آن سالن برداشته شود و به جایش عکسی از او بیاورند. «هر تصویر به‌جز آن تصویر مضمّن‌کننده» و افزوده بود: «چیزی در آن تصویر می‌بینم که از من نیست و چیزی از وجود من در آن حذف شده است.» و با گذشت زمان بر خشم او نسبت به آن تصویر افزوده شد و از آن با عنوان «آن تصویر فجیع» یاد می‌کرد.

چخوف حق داشته تصویر را نپسندد، چرا که تصویر حالتی رسمی و آکادمی‌وار داشت در حالی که او از غروری کاملاً معمولی برخوردار بود. چخوف در دوران جوانی و میان سال‌های جذابیتی یگانه داشت. ولادیسیر کورولنکو، که چخوف را در سال ۱۸۸۷ دیده بود، از خطوط زیبای چهره او یاد می‌کند که جذابیت دوران جوانی خود را حفظ کرده. تلالؤ چشمانش حالتی متفکرانه به آن می‌بخشیده و مجموعه اسباب چهره‌اش از نشاط زندگی آکنده بوده است. چخوف هیچ‌گاه قرار و آرام نداشت و پیوسته شوخی می‌کرد. حتی در سال‌های آخر عمر، که مسلول بود و ناراحتی چشم پیدا کرده بود، همچنان به شوخی‌های خود ادامه می‌داد و تا سال‌ها پس از مرگش، دوستان او از قهقهه‌های زیبای خنده‌اش یاد می‌کردند.

تصور کنیم که او در حدود ۱۸۸۹، که کمابیش سی سال داشته، بیش‌تر داستان‌هایش را نوشته و در اوج شهرت بوده، پا به اتاقی می‌گذارد. در این

سن و سال جایزه پوشکین را از طرف آکادمی سلطنتی علوم روسه دریافت کرده و به عضویت انجمن دستداران ادبیات روسه انتخاب شده است. او دیگر می دانسته که نویسنده بزرگی است و در ادب روسه جایگاهی یافته است. او پیراهن ابریشمی پوشیده، کراواتی از رشته های رنگی بسته و کتی به رنگ گوزن به تن دارد که رنگ گلگون چهره اش را تعدیل می کند. هفتاد و هشتاد سانتی متر می رسد اما شانه های باریکش او را بلندتر نشان می دهد. ریش کم پشت خوشایندی دارد و با آن حالت آرام مردانه و حرکات عصبی و سریع و ظرافت ظاهری نظر هر کسی را به خود جلب می کند. موهای خرمایی پرپشتش را از جلو پیشانی بلندش به عقب شانه کرده. ابروان پرپشت خرمایی دارد و چشمانش که آن ها نیز به رنگ خرمایی است، بر حسب این که خوف در چه حالت روحی است، تیره تر یا روشن تر به نظر می رسند. عنیبی یکی از چشمانش اندکی روشن تر از دیگری است و حالت کسی را به او بخشیده که گاهی دچار پریشان حواسی می شود، در حالی که سراپا هوشیار است. تنک چشمانش اندکی سنگین است و گاهی به شیوه ای اشراف اندکی فرو افتاده و علت آن این است که شب ها کار می کند و کم می خوابد. تقریباً همیشه لبخند به لب دارد، یا قهقهه های زیبایش فضا را پر می کند. تنها دست هایش اسباب دردسر اویند، دست هایی درشت، خشک و گرم که او نمی داند با آن ها چه کند. خوف با آن زیبایی خارق العاده، اندام باریک و ظرافت گیرا از تسلط خود بر دیگران آگاه است و چون آهن را با آن ها را به سوی خود جلب می کند. این غول جوان و زیبا ذره ای تکبر در وجودش نبود. او استعداد های خود را سرسری نمی گرفت. یک بار به کورولنکو می گوید: «می دونی من چطور داستان هامو می نویسم؟ ببین!» آن وقت روی میز را خوب نگاه می کند تا این که توجهش به یک زیرسیگاری جلب می شود و می گوید:



«آهان، داستان این‌جاست. فردا برات به داستان می‌آرم که اسمش شو زیرسیگاری می‌ذارم.» کورولنکو دچار این احساس عجیب می‌شود که تصاویر مبهمی دور و اطراف زیرسیگاری را گرفته‌اند و موقعیت‌ها و رویدادها خودشان دارند شکل می‌گیرند و، در آن حال، شوخ‌طبعی چخوف با ظواهر پوچ و طنزآمیز وجود زیرسیگاری در حال بازی است. هنگامی که دبیری گریگورویچ، نخستین نویسندهٔ رُوب که جنبه‌های سیاه زندگی دهقان روسی را تصویر کرد، از داستان «شکارچی» چخوف تعریف می‌کند و کمال کلاسیک‌گونهٔ آن را می‌ستاید چخوف متعجب می‌شود و در پاسخ او می‌نویسد که داستان را برای سرگرمی و در یک حمام نوشته و بیش از این توجهی به آن نداشته است چخوف در هر شرایطی می‌نوشت اما ظاهراً در کنار دوستان بهتر از هر جایی دیگر می‌نوشته است.

به دوستانش توجه زیادی نشان می‌داد و هر چیزی را برای آن‌ها می‌خواست. برای سرگرم کردن آن‌ها علاقهٔ پرشوری از خود نشان می‌داد و شاهانه از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. پزشکِ سختگیر و متهم‌کنندهٔ تابلو جوزف برانس تبدیل به هنرپیشه، به‌لوده، به دلک می‌شد و، برای سرگرمی خود و دوستش، همراه او پا به هتلی می‌گذاشت، وانمود می‌کرد که نوکر ارباب است و با او به هتل آمده است و آن‌وقت با صدای بلند شرارت‌های «اربابش» را افشا می‌کرد تا این‌که تمام آدم‌های هتل به قهقهه خنده می‌افتادند. چخوف عاشق دلک‌بازی بود، عاشق آن بود که لباس مبدل بپوشد. ردای بخارا به دوش می‌انداخت، سر بند به سر می‌بست و خودش را به شکل امیری در می‌آورد که از یکی از سرزمین‌های مشرق‌زمین به دیار فرنگ آمده است. در سفر با قطار نیز دست از خوشمزگی بر نمی‌داشت. اگر با مادرش سفر می‌کرد، وانمود می‌کرد که

او کُنْتَس است و خودش نوکر بی مقدار است و در خدمت او قرار دارد و مواظب مسافران بود تا یک وقت نسبت به کُنْتَس هاچ و واج بی احترامی نکنند و مسافران با وجد و شگفتی دور و اطرافش حلقه می زدند. چخوف خود از هر چیزی به وجد می آمد. مسحور شکل ابرها، رنگ آسمان و بافت مزارع می شد. دنیای پیرامونش را سرشار از شگفتی می دید و ناخودآگاه و مشتاقانه از دیدن آن ها شادمان می شد.

چخوف حتی در سال های آخر عمر نیز کم ترین شباهتی با تابلو جرزف براس نداشت. هیچ کس با دیدن آن تابلو حدس نمی زد با تصویر مردی روبه روست که همیشه می خندد و شاد و بی خیال است. به قدری خود اطمینان دارد و مهربان، آرام، بخشنده و بسیار انسان است. آنچه او را از آدم های پیرامونش متمایز می کرد همان چیزی بود که در تصویر وجود نداشت و تصویر فاقد آن بود: یعنی شعله اشتیاق به زندگی در چشم ها؛ اشتیاهی سیری ناپذیر نسبت به تجربه؛ و نشاطی بی پایان در دل که همه جا با خود داشت. مردها در حضورش خود را دو چندان احساس می کردند و زن ها پیوسته شیفته اش می شدند. در وجودش ذره ای تعصب نبود و تنها یک آرزو داشت و آن این بود که مردم در کمال آزادی زندگی کنند.

چخوف در سی سالگی سرتاسر اروپا را زیر پا گذاشته بود. از هنگ کنگ، سنکاپور و سیلان دیدن کرده بود و نیمی از شهرهای اروپا را دیده بود. از زبان یکی از آدم های داستان هایش می گوید: «دوست دارم در زندگی کونا هر همه چیزهایی را که در دسترس انسان است در بر بگیرم. در آغوش خود بگیرم. دوست دارم حرف بزدم، مطالعه کنم، در کارخانه بزرگی چکش به دست بگیرم و کار کنم، نگهبانی بدهم، شخم بزدم، منظره تماشا کنم، به تماشای مزارع بروم، به تماشای اقیانوس و هر جا که تخنیم

میدان پیدا کند...» جای دیگری نوشته است: «می‌خواهم به اسپانیا بروم، به آفریقا بروم، اشتیاق زیادی به زندگی دارم.» یکی از آرزوهایش آن بود که کاروانی از دوستانش را برای دیدن سراسر دنیا بسیج کند اما چون این کار ناممکن بود، همیشه آن‌ها را دعوت می‌کرد که پیش او بیایند، به طوری که خانه‌های گوناگون او حال سیرک‌ها را پیدا می‌کرد با مهمان‌هایی که موظف بودند نقش‌های کمدی خود را ایفا کنند. به بلیچ، نویسنده نمایشنامه‌های شاد و کمدی، نوشت: «ببین، کاری را که می‌نویسم انجام بده، زن بگیر و با ایل و تبارت بلند شو بیا این‌جا یکی دو هفته‌ای بمان. می‌دانم که برایت خیلی خوب است و وقتی هم برمی‌گردد یک احمق به تمام معنا شده‌ای.» «گره‌گورویچ، که مدتی را با او گذرانده بود، بعدها از اتفاق‌های عجیبی یاد می‌کرد که برایش پیش آمده بود، با شگفتی دست‌هایش را بالا آورده بود و گفته بود: «اگه بدونین تو خزانه چخوف چه می‌گذشت! ریخت و پاشی بود که کسی به چشم ندیده، آقا، ریخت و پاشی بود!»

آنچه در خانه چخوف گذشته بود نمایش خوش‌خلقی و دسیسه‌چینی‌های خوشمزه‌ای بود که آدم‌ها به دیدنش از خنده روده‌پر می‌شدند. چیز شگفت‌انگیز آن بود که آدمی با آن همه دوست و روابط دوستانه و رفت و آمدهای تمام‌نشده می‌توانست این همه داستان بنویسد. چخوف هیچ‌گاه نمی‌توانست دوستانش را در مضیقه ببیند و بی‌پروا به آن‌ها پول می‌رساند در مهمانی‌های مشهور او کسانی که شرکت داشتند، شاعران، رمان‌نویس‌ها، موسیقیدان‌ها، مقامات دولتی، کشیش‌ها، کارکنان سیرک و نیز کسانی بودند که با این‌ها به آسانی در یک گروه قرار نمی‌گرفتند، یعنی اسب‌دزدها، محکومان سابق، پیانو کوک‌کن‌ها، روسپی‌ها و افرادی که در طول سفرهای چخوف با او آشنا شده بودند. آنچه در آدم‌ها می‌پسندید اشتیاق به زیستن و تجربه

کردن بود که معتقد بود از لحظه تولد حق هر انسان است. بیزاری او از فقر زبانه زد همه بود، می گفت فقر سرزندگی را در انسان می خشکاند. به حکومت علاقه ای نداشت. به افراد انقلابی نیز که در اندیشه سرنگونی بودند بی اعتقاد بود و سیاست را چیز پلیدی می دانست.

چنانچه مراحل زندگی چخوف را به سه دوره تقسیم کنیم، به رویدادهای هر دوره دقت کنیم درمی یابیم که میان تصویر چخوف انسان و چخوف نویسنده تفاوت عمده ای به چشم نمی خورد. در دوره نخست، که تا سال ۱۸۸۸ به طول می انجامد، چخوف با موفقیت آنچه را می خواهد می نویسد؛ از این سال به بعد رشته ای رویداد که پیشتر حال صربه های خردکننده را دارند - همچون مرگ برادرش، نیکلای؛ حمله هایی که از جانب منتقدان جامعه گرا و «متعهد» بر او اعمال می شود؛ سفر تخریبی او (تخریب نسبت به جان خود) در طول سیبری برای رسیدن به جزیره ساخالین؛ و روابط عاشقانه عجیبش با لایکا میریچ - همه رویدادهای تراژدی گونه و محتلمی را پایه ریزی می کنند که بازتاب آن ها را در قالب رویدادها و آدم های عمده آثارش می بینیم. سال ۱۸۹۳ تا زمان نوشتن مرغ دریایی در ۱۸۹۴، دوره سوم زندگی او است که تغییر جهتی در آن به وجود می آید و در عین حال دوره تجربی هر نثر داستان ها و نمایشنامه های او نیز هست. می توان گفت که شکره روایت در آخرین داستان های او، در واقع، بازتاب پذیرش سرنوشت و استفاده دقیق از تکنیک لحظه های باقی مانده از عمر کوتاه او است.

در سراسر آثار چخوف با همه تنوع آدم ها و رویدادها، تیپ های مشخص و جای های معینی به چشم می خورد. مشخص ترین آدم - چه آدمی که در داستان حضور دارد و چه آدمی که به تفسیر می پردازد - پزشکی درونگرا و منزوی است که چخوف از تصویر مألوف خرد و

بینش شکاک قرن نوزدهم برگرفته و او را یا به قالب شخصی در می آورد که در منازعه میان قدرتمندان و ضعیفان نقش میانجی را بر عهده دارد یا به صورت تجسم تلاش انسانی ارائه می کند که در پی یافتن معنایی در جهان هستی است. آدم دیگری که کم تر در داستان ها حضور پیدا می کند اما، به هر حال، گهگاه با او روبه رو می شویم، معلم مدرسه است که نشانگر نیروی فاسد مؤسسه های پوسیده ای است که نقشی تعیین کننده در زندگی آدم ها دارند.

کشمکش های ساده میان آدم های خوب و بد در آثار چخوف به ندرت دیده می شود، نگرش چخوف نسبت به امور و مسائل پیرامونش بیش تر جنبه هنری دارد تا اخلاقی. برای او یک آدم هیچگاه در حال تغییر و انعطاف پذیر، آشکارا، جذابیتی بیش از آدمی خشک، تغییرناپذیر و یکدنده دارد که کارها و گفته های ثابتی را پیوسته تکرار می کند.

در مراحل از زندگی چخوف نگرش هنری او نسبت به زن و حتی زن ستیزی او کاملاً مشهود است. اما رفته رفته به تساهل و تسامح او افزوده می شود و، به خصوص از دهه ۱۸۹۰، چخوف هیپنوتیسم تولستوی را از سر می تکاند و از او که زن در نظرش چیزی جز مانعی در راه رسیدن مرد به رستگاری نیست فاصله بسیار می گیرد.

مکان آثار چخوف ظاهراً چیزی جز محیط زندگی او نیست و همان مکان هایی است که چخوف به خوبی با آن ها آشنا بود. با این همه، در پس تنوع جاهایی همچون سکو، شهرستان ها، بیلاق ها و خانه های روستایی و اربابی تنها یک هدف نهفته است و آن این است که نشان داده شود تقریباً تمامی آدم های آثار او در جعبه های در بسته زندگی می کنند، جعبه هایی که فرار از آن ها آسان نیست. آدم ها با یکدیگر برخورد می کنند و به کشمکش می پردازند نه بدین دلیل که می خواهند به مسائل مرگ و زندگی

بپردازند بلکه از آن رو که گریز از یکدیگر برای شان امکانپذیر نیست. در حالی که داستایفسکی و تولستوی تصویری دوزخ گونه از اروپای غربی ارائه دادند، چخوف پس از سفر به اروپا، آن گونه که در نامه هایش خطاب به برادران، دوستان و دیگران آمده، علاقه عمیق خود را به مسائل سطحی فرهنگ اروپایی، همچون آداب دانی، آداب غذا خوردن، تساهل و تسامح، تجربه گرایی، احترام به دانش، مدرن بودن در تمام مسائل زندگی، رعایت قوانین و جز این ها نشان می دهد؛ و در عین حال، در همین نامه ها، پس از سفر به آسیا، وحشت خود را از زندگی انسان آسیایی آشکارا مطرح می کند. از فقدان توالی در معابر عمومی گرفته تا نظام اداری آمرانه و وحشی گون، اطاعت کورکورانه و مقاومت در برابر پیشرفت، آنتون چخوف، دست کم در واژگان خود، همچون سرگبیه مواخواه فرهنگ غربی بود.

همچنان که سال های زندگی چخوف به پایان آن نزدیک می شد به این نتیجه می رسید که عشق روشن ترین و زیباترین رابطه انسانی است و، بر خلاف نظر داستایفسکی و تولستوی، ضرورتی نمی دید که به مسائلی کشیده شود که عشق افلاطونی بر آن ها حکومت می کند. در بسیاری از داستان های او آخر زندگی او و نیز در نمایشنامه ها، عشق در نظر او عملی تهورآمیز و شجاعانه است و آرزوی آن است که به یاری آن انسان چخوفی از انزوای خود با بیرون می گذارد؛ چرا که کلمات را در ایجاد ارتباط بی حاصل می بیند. چخوف، بر اساس گرایش های تازه روانشناسی، که بسیار بدان علاقه مند بود، حیوان درون انسان را، بدون احساس اشمئزاز و تنها با اندکی دشواری، پذیرفت. این موضوع یکی از دلایل نوگرا بودن اوست و نیز دلیلی بر کششی است که فردیت او هنوز هم در ما ایجاد می کند. او به روشنی اعتقاد داشت که زندگی انسان در جامعه ای مرده و

عاری از شور و شوق نابه‌نجار است. درک او از انسان آن بود که برای زیستن هیچ‌الگوی فرشته‌گونی وجود ندارد. اشاره‌های بی‌شمار چخوف و آدم‌های آثار او به فراموشی آجلی که به زودی آن‌ها را در خود فرو خواهد برد، زندگی آرمانی او را در زمان حال و هر چه بیش‌تر بهره‌بردار از حال، فارغ از عادت‌های گذشته و ترس‌های آینده، هر چه روشن‌تر ارائه می‌دهد.



چخوف در شانزدهم ژانویه ۱۸۶۰، یک‌سالگی پیش از اعلام آزادی برده‌ها، دهقان‌های وابسته به زمین در روسیه، به دنیا آمد. او فرزند مردی بود که برده به دنیا آمده بود و چنانچه پدر بزرگش دست به تلاش نمی‌زد و آزادی خود را در ازای ۲۵۰۰ روبل نمی‌خرید، چخوف خود برده به دنیا آمده بود. پدر چخوف مردی سختگیر و بسیار مذهبی بود، در کشیدن شمایل و نواختن ویولن استعدادی درخشان داشت و در بندر کوچک ناگاتروگ روسیه با خواربارفروشی گذران می‌کرد. پدر در خانه خشن، انعطاف‌ناپذیر و عیوس بود. مادرش، که دختر تاجر پارچه بود، زنی آرام، زیبا و نسبت به شش فرزند خود، پنج پسر و یک دختر، بسیار مهربان بود. او لباس بچه‌ها را خود می‌دوخت و برای‌شان از روزگاری داستان تعریف می‌کرد که همراه پدرش، سوار بر کالسکه، همه جای روسیه را زیر پا می‌گذاشت. او علاقه زیادی به مردم و مناظر روستا داشت. چخوف از مادر ظرافت و جذابیت را به ارث برده بود و از پدر استعداد هنری و توانایی انجام کارهای سخت و نوعی سرسختی را که به او این قدرت را می‌بخشید تا هر نوع مانعی را از سر راه بردارد، پیشانی و چشم‌های پدر

و دهان و چانه مادرش را داشت. می گفتند در راه رفتن و صحبت کردن حال پدر بزرگش را داشت که مباشر یکی از مستغلات پهناور شد و خود را از بردگی رهانید.

دوران کودکی او با حضور در مغازه و کلیسا می گذشت. بیرون مغازه نوشته شده بود: «چای، قهوه، صابون، سوسیس و محصولات مستعمراتی دیگر». «محصولات مستعمراتی» اشاره به اجناسی مثل حلوا و مویز بود که از ترکیه وارد می شد؛ اما، در واقع، مغازه تنها چیزی که نمی فروخت دام زنده بود. در تابستان ها اجناس آکنده از مگس می شد و در زمستان ها فضای مغازه تاریک و ترسناک بود. چخوف در همین مغازه کثیف و تاریک با آن بوی گیج کننده ماهی، قتل ها و گوشت های دودی به نخ کشیده و آویزان از سقف، گونی های آرد و حبوبات که به دیوار تکیه داشت و مدال های مذهبی که در پرتو شمع می درخشید و زایران خریدارش بودند، با مردان و زنانی از هر طبقه آشنا شد. آن ها را می دید که در صفی بی پایان پا به مغازه می گذارند و بیرون می روند، همان گونه که بعدها شاهد رفت و آمد آن ها در داستان هایش بود. چخوف در همین مغازه بود که به چهره و بوی آدم ها دقت کرد؛ با طرز لباس پوشیدن آن ها آشنا شد و شاهد عواضا، چانه زنی ها و مستی تک تک آن ها بود و از همان آغاز کودکی شیوه دفاعی بچه های حساس را فرا گرفت و برای تسلط بر مشتری ها هر جا فرصت پیش می آمد به تقلید کارهای آن ها دست می زد.

در ناگانرگ (حله ای بود که به مهاجرنشین های یونانی اختصاص داشت و به دلیلی چخوف را در کودکی به مدرسه یونانی ها گذاشتند و او در آن جا لاتین و یونانی آموخت و توانست یونانی صحبت کند؛ اما چخوف دلبستگی های دیگری داشت و چندان دل به درس نمی داد و حتی



صحبت‌هایی که دربارهٔ رفتن او به دانشگاه آتن پیش آمده بود به جایی نرسید. در همین سال‌هاست که استعداد تقلید حالات و بازیگری در او خود را نشان می‌دهد و رشد می‌یابد. روزی خودش را به لباس گداها درمی‌آورد، از چندین خیابان ناگانروگ می‌گذرد و وارد خانهٔ عمو مبتروفاش می‌شود، عمویش او را به‌جا نمی‌آورد و سه کوپک کف دستش می‌گذارد. این موفقیت او را خرسند می‌کند و از آن پس به‌طور جدی به فکر بازیگری و ایفای نقش دلقک در سیرک‌های سیار می‌افتد. حتی طرح چند نمایش را می‌ریزد و همراه برادرها و خواهرش در یک انباری به اجرای آن‌ها می‌پردازد. او خود در این نمایش نقش کشیش، یا یک مقام اناری متکبر یا استادی ریشو را برعهده می‌گیرد که مشغول سخنرانی خنده‌آور و غیرقابل درکی است. او از ریش و سبیل قلاصی خوشش می‌آمد و در سیزده‌سالگی در تئاتر شهر به دیدن نمایش *ممن زیا*، نوشتهٔ آبنیخ، رفت و شیفتهٔ صحنهٔ تئاتر شد. در عین حال، در همین سال‌هاست که استعداد داستان‌نویسی در او پا می‌گیرد. داستان‌هایی که در دوازده‌سالگی نوشته نشان می‌دهد که چه اندازه از سادگی و ظرافت سبکی که بعدها، در دوران پختگی بدان دست می‌یابد، مایه دارد. بسیاری از داستان‌ها و قطعه‌هایی را که در دوران نوجوانی نوشت بعدها بازنویسی کرد و در مجموعهٔ آثار خود گنجانده. «جراحی» که یکی از مشهورترین داستان‌های اولیهٔ او شناخته شده، نسخهٔ بازنویسی‌شدهٔ نمایشی کمدی است که چخوف در ده سالگی نوشته و نقش دندانپزشک آن را خود به عهده داشته است. دندانپزشک، در این نمایش، دندان عظیمی را که از چوب‌پنبه ساخته شده بود با گازآنببری از لثهٔ برادرش بیرون می‌کشد. در داستان دیگری چخوف، در نقش راوی، از آنچه در یک گورستان دیده یاد می‌کند و پیاپی شوخی می‌کند و می‌خندد اما ناگهان صحنه‌ای پیش چشمش رخ نشان

می‌دهد و خنده‌ها به‌طور مرموزی تغییر پیدا می‌کند و در خلال کف‌زدن‌های رعدآسا محو می‌شود؛ اما پیش از پایان داستان باز قهقهه‌ها از سر گرفته می‌شود. گفته‌اند خنده کم‌دین‌های بزرگ برخاسته از تراژدی است و چخوف خود از زمره همین کم‌دین‌هاست.

در سال‌های تحصیل چخوف در دبیرستان، خط آهنی در شهرک همسایه ناگنورگ کشیده شد. پدر چخوف که سال‌ها بود کسب و کارش از رونق افتاده بود به یک‌باره دچار ورشکستگی شد و ناگزیر راه‌گاز خود را ترک کرد و به اتفاق خانواده راهی مکر شد. چخوف تک و تنها در ناگنورگ ماند تا دوران دبیرستان را به پایان برساند. تنهایی و بی‌پولی او را به جانب تدریس کشاند. خانواده برای ادامه حیات نیاز به ناری‌های او داشت و او تصمیم گرفت پس‌انداز خود را برای آن‌ها به مکر بفرستد. چخوف همراه پول نامه‌هایی نیز آکنده از شوخی و لطیفه می‌نوشت تا آن‌ها روحیه خود را از دست ندهند. چیزی نگذشت که با شکار سپهره‌های طلایی و فروش آن‌ها پول بیش‌تری به دست آورد. چخوف، که حالا نان‌آور خانواده هم بود، به فکر در آرزیدن پول از راهی مطمئن‌تر افتاد و ارسال قطعه‌های فکاهی را به هفته‌نامه‌ها آغاز کرد. به این ترتیب دوران نویسندگی آنتون چخوف، مدت‌ها پیش از آن‌که دبیرستان را به پایان برساند و در دانشکده پزشکی دانشگاه مکر پذیرفته شود، آغاز شده بود. چخوف پس از پایان دوران دبیرستان رهسپار مکر شد. اعضای خانواده سراسر تابستان درباره او فکر کرده بودند و حرف زده بودند و او در لحظه‌ای که هیچ‌کدام فکرش را نمی‌کردند وارد شد. میخائیل، برادر کوچک، روی پله درگاه نشسته بود که ناگهان کسی با صدایی رسا نامش را بر زبان آورد. «میخائیل پاولوویچ!» جوانی بلندقد پا از پله کالسکه پایین گذاشت و میخائیل دوان‌دوان رفت تا مادرش را خیر کند. بزرگنیا خودش را به

در رساند؛ جوانی بلندقد، زیبا و مضمحل‌جلو رویش ایستاده بود، پوگنا احساس غرور کرد و با خود گفت که چقدر تغییر کرده و او را در آغوش گرفت. در عین حال آنتون به پیرامون خود نگریست، آنچه می‌دید از آنچه در نامه‌ها خوانده بود نگران‌کننده‌تر بود؛ همه جای زیرزمینی که در وسط آن ایستاده بود و محل زندگی و خواب پدر، مادر، خواهر و برادرانش بود، مرطوب بود. اتاق تاریک و کوچک نیز بود و از پنجره‌های بخارگرفته‌اش، که رو به خیابان قرار داشت، فقط می‌شد پای رهگذران را دید. اندکی بعد سر و صدا و دعوای همسایه‌ها، که تمامی هم نداشت، گوش‌هایش را آزرده و وقتی پی برد که اتاق در محله روسپی‌خانه سکرو واقع شده بزرگانی‌اش افزوده شد. الکساندر و نیکلا، دو برادر بزرگش، در زندگی شبانه سکرو با لیکوپ ارزان‌قیمت و کاباره‌های پر زرق و برقش غرق بودند. بنابراین، چخوف در آغاز ورود به سکرو پی برد که گرفتاری‌هایش اندک نیست.

اولین کار چخوف در سکرو نامنویسی در دانشکده پزشکی بود. پنج سال تا گرفتن دکترای پزشکی راه‌برازی بود اما آنتون در راه فکرهایش را کرده بود. بنابراین کاری در یکی از سفارزه‌های عمده‌فروشی دست و پا کرد و قدم در راه گذاشت، زمستان دشواری در پیش رویش بود.

آنتون از تاگاترورگ چمدانی انتخاب‌شده از کاغذ نیز با خود آورده بود. در این چمدان یادداشت‌های خود را پیرامون قطعه‌های فکاهی، که به نظرش می‌رسید، نگهداری می‌کرد و گاه و بیگاه به آن سر می‌زد و خود را با کاغذها سرگرم می‌کرد. هفته‌ای یک‌بار نیز، بعد از ظهرها، خود را به شتاب به دکه روزنامه‌فروشی می‌رساند و یک شماره سجاتک، هفته‌نامه فکاهی که در سن پترزبورگ به چاپ می‌رسید، می‌خرد. در آن سرمای طاقت‌فرسای سکرو با دست‌های سرمازده مجله را عجولانه ورق می‌زد تا به صفحه صندوق پستی، که سردبیر در آن نظر خود را درباره نوشته‌های

خوانندگان می‌آورد، برسد.

سرانجام در شماره سیزدهم ژانویه ۱۸۸۰ مجله سنجاقک چنین آمده بود: «آقای آ. ج. قطعه شما را چاپ می‌کنیم. به امید چاپ قطعه‌های بیشتر شما.» و به این ترتیب چاپ نوشته‌های چخوف از مرزهای سکو فراتر رفت و به نشریه‌های سن پترزبورگ، پایتخت آن روز روسیه، نیز کشیده شد. در فاصله سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۶، چخوف صدها لطیفه، آگهی‌های تجارتي کاذب، قطعه‌های طنزآمیز، داستان‌های بسیار کوتاه کم‌دی و جز این‌ها، برای هفته‌نامه‌های بازاری سکو و سن پترزبورگ نوشت. در این دوران، چخوف آثار با ارزش‌تر خود را با نام آنتوشا چخوتنه، که یکی از دبیران ناگنروگ به او داده بود، امضا می‌کرد و داستان و مطالب کم‌اهمیت‌تر را با نام‌هایی همچون کله‌پوک، مرد بدون طحال، برادر برادرم، مرد تندخو، شاعر ملال‌آور، دکتر بدون بیمار، اولیس، سار و جز این‌ها امضا می‌کرد. تاکنون نزدیک به سی امضای مستعار او شناخته شده و احتمالاً چیزی در حدود همین تعداد امضای مستعار دیگر وجود دارد که باید به کشف آن‌ها پرداخت. به هر حال، بیش‌تر آثار او در این دوران، که تحت نام‌های مستعار گوناگون به چاپ رسیده‌اند، در لابه‌لای مطالب نشریه‌های مهجور مفقود شده‌اند و قابل دسترس نیستند.

نوشته‌های اولیه چخوف معمولاً کم‌تر مبین تجربه‌ها، احساسات و عقاید اویند و چخوف در نوشتن آن‌ها بیش‌تر ملاحظات دیگر را در نظر می‌گرفت. چخوف این آثار را در ازای سطری پنج کوبک به هفته‌نامه‌های سکو می‌فروخت و از این رو ناگزیر بود کار خود را با شرایط روز انطباق دهد. ایجاز، بی‌محتوایی و آبکی و بازاری بودن از ویژگی‌های آثار او در این دورانند. چخوف ایجاز را به خاطر سردبیر، بی‌محتوایی را به خاطر اعمال سانسور، و آبکی و بازاری بودن را برای رعایت سلیقه خیل

خوانندگان در آثار خود می‌گنجاند؛ زیرا که جایی برای کسب تجربه، ابراز عقاید و رعایت سلیقه وجود نداشت. روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها، که چخوف مطالب خود را در آن‌ها به چاپ می‌رساند، در واقع، مدرسه‌های نویسندگی منضبطی بودند که بسیاری از نویسندگان را با انحراف از آنچه می‌خواستند بنویسند به آدم‌های بی‌هویت تبدیل می‌کردند.

چخوف ناگزیر خود را با شرایط روز وفق داد و بنابراین سبب غیرسیاسی بودن آثار او کاملاً مشهود است. هنگامی که نویسندگانی در ازای هر سطر پنج کوبک پول دریافت می‌داد، طبیعی است که عدم انتشار مطالبش را نتواند تاب بیاورد. سانسور تزاری در سکر شدیدتر از پترزبورگ و برای نشریات همگانی شدیدتر از نشریات روشنفکری بود. مطالب هفته‌نامه‌های سکر پیش از پخش می‌بایست از زیر نظر بین سانسور بگذرد و بنابراین ویرایش سرسری مطالب از جانب سردبیر با دستور عدم انتشار مجله یا حتی توقیف آن ملازم بود.

با این همه، نظام سانسور انعطاف‌ناپذیری نبود. پژوهش‌خواهی و اعتراض معمولاً مورد پذیرش قرار می‌گرفت و نویسنده همیشه این فرصت را داشت تا متن سانسور شده را رونویسی کند، عنوان تازه‌ای برای آن در نظر بگیرد و برای مجله دیگری ارسال دارد. به خوبی می‌توان دریافت که سرسری گرفتن عنوان آثار چخوف شاید به دلیل همین آثار سانسور شده‌ای باشد که نام مجدد گرفته است. به هر حال، انحطاط زمینه‌های ادبی و سیاسی نشریات دهه ۱۸۸۰ حکایت از سانسور شدید این دوره دارد. مجله هفتگی معروف پترزبورگ، به نام ساعت شش‌ساعده‌ها که در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ مجله سیاسی طنزآمیز پر قدرت، بسیار خواندنی و پرتیراژ بود و مباحث زنده بسیاری در آن مطرح می‌شد، پس از ترور الکساندر دوم، تزار روسیه، به مجله‌ای ملال‌آور و بی‌ارزش تبدیل شد.